

به آغوش ملت، به ایران خوش آمدید

به مناسبت سالروز بازگشت آزادگان، درباره شهید لشکری که ۱۸ سال در اسارت قامت خم نکرد و ۲۳ نوجوانی که مردانگی را معنی کردند



بهترین قهرمانان را در خلال داستان های واقعی می توان پیدا کرد؛ مثل شهید حسین لشکری که ۱۶ سال را در انفرادی رژیم بعث گذراند، سخت ترین شرایط را برای او رقم زدند تا کم بیایور دو بتوانند از او علیه جمهوری اسلامی سوءاستفاده کنند، اما با آن که ۱۶ سال کامل هیچ ارتباطی با دنیای بیرون نداشت و هیچ کسی از زنده بودنش اطلاع نداشت باز هم بدون ذره ای لغزش ایستادگی کرد و فقط دو سال پایان اسارت را به طور سمی زیر نظر صلیب سرخ گذراند. اما این داستان مثل داستان یقیه آزادگان، یک قهرمان بزرگ دیگر هم دارد که کمتر به او توجه شده؛ همسر شهید لشکری، کسی که ۱۸ سال صبر کرد تا همسرش برش نرودد. تصویر عجیبی بود لحظه ای که این دو بعد از ۱۸ سال با هم همکلام

پرونده

«حسین لشکری» چگونه

«سیدالاسرا» شد؟

آشنایی مختصر با آزاده‌ای که ۶۴۱۰روز در اسارت بود

می دانی۰ ۶۴۱۰روز اسارت یعنی چه؟ می دانی ۱۶ سال گذران عمر در سلول های انفرادی رژیم بعث چه طعمی دارد، برای آزاده‌ای که فقط دو سال از دوران ۱۸ ساله اسارتش را در غیر انفرادی بوده است؟ برای یافتن پاسخ این سوالات فقط سراغ یک نفر را می توان گرفت. کسی که فر مانده کل قوا لقب «سیدالاسرای ایران» را به او داد. ۳۸ سال پیش مردی همسر جوان و فرزند چهار ماهه اش را راهی کندو برای انجام ماموریتی عازم مناطق مرزی جنوب کشور می شود؛ همان جا که خبر می رسد ارتش رژیم بعث تحرکاتی را آغاز کرده و خواب هایی برای خوزستان و بخش های دیگر ایران دیده. ۲۷ شهریور ۵۹ در ست چهار روز پیش از حمله نظامی عراق به ایران، خلبان حسین لشکری برای عملیات شناسایی عازم منطقه شد؛ عملیاتی که البته با شلیک موشک به هواپیمای وی ناتمام ماند. همین مسئله باعث شد لشکری مجبور به توقف افتاد شود و در نهایت به طور ناخواسته در خاک عراق فرود آید. فرود اجباری که به اسارت در دست نیروهای بعثی منتهی شد. اسارتی که از همان روز آغاز شد تا ۱۸ فروردین ۷۷ ادامه یافت. حسین لشکری ۱۸ سال تمام در د کشید، شکنجه شد و عذاب کشید. او ۲۸ ساله رفت و در حالی برگشت که تمام موهای سرش سپید شده بود. وی پس از ۱۶ سال اسارت به نیروهای صلیب سرخ معرفی شد و دو سال بعد در ۱۷ فروردین ۱۳۷۷ به ایران بازگشت. شهید لشکری سال ۱۳۸۸ در بیمارستان لاله تهران دعوت حق را لبیک گفت اما یادش هیچ گاه از ذهن ایرانی ها پاک نخواهد شد.

خلبان آزاده حسین لشکری در دوران اسارت خویش سال ها دور از چشم نیروهای صلیب سرخ بدون آن که خبری از او در اختیار خانواده اش گذاشته شود، غریب و تنها بود و در سال ۱۳۷۴ حدود ۱۵ سال پس از اسارت، نخستین نامه اش را برای خانواده و همسرش فرستاد.

اولین نامه به ایران برای همسر م
به نام خدا. همسر عزیزم سلام، حالت چطور است؟ ان شاء... که خوب هستی. حال علی چطور است؟ به یاری خدا او هم خوب است. من این نامه را برای اولین بار برایت می نویسم. امروز ملاقات با نماینده صلیب سرخ داشتم و مشخصات مرا ثبت کرد و گفت که از این به بعد می توانم نامه برایت بنویسم. من نمی دانم که چقدر این حرف ها درست هست و مای توانم نامه برای همدیگر بنویسیم ولی من هنوز شک دارم و اگر آن نامه به دست تو رسید، برایم آدرس محل زندگی خودت را بنویس تا نامه های بعدی را به آن جا بفرستم. از آن جا که نمی دانم هنوز آن جا هستی دیانه و در کجا منزل و مکان دارید، نامه را برای نیروی هوایی نوشتم. امید دارم که آن ها هم سعی بکنند و به دست شما برسانند. نخستین اسیر و آخرین آزاده جنگ. خودم هم باور ندارم که نامه می نویسم. وضعیت من معلوم نیست تو شرا و عرفا اجازه داری که اگر خواستی از دواج بکنی، می دانم که خیلی سخت هست ولی چاره چیست، در تربیت علی کوشا باش و من راضی به راحتی و آسایش شما هستم.

حسین لشکری، ۷۴/۳/۱۳

۱۸ سال چشم انتظاری از ۱۹ سالگی

نویسنده کتاب «روزهای بی آینه» که شرح دلتنگی های همسر سیدالاسرای ایران است، درباره احوالات این خانواده در زمان اسارت پدر می گوید

شما، هم خاطرات شهید لشکری را خوانده اید و هم پای صحبت های همسرا نشسته اید. به نظر تان کدام یک در این سال ها، روزگار سخت تری را گذرانده اند؟ آن چه از دست نوشته های شهید خوانده ام مانند این که هفت سال آفتاب را ندیده چون در سلول انفرادی و در بی خبری مطلق بوده یا هر روز بیشتر از هر چیزی باشکنجه روبه رو بوده، قطره ای از سختی هایی است که این آزاده تحمل کرده است. از آن طرف همسرش هم تصور می کرده که شوهرش مفقودالثر شده است. سخت است که بگویم کدام یک روزگار سخت تری را پشت سر گذاشته اند. خانم لشکری درباره ازدواج اش می گوید: «من یک دختر معمولی بودم که با یک خلبان آمریکا رفته، در انتظار داشتن یک زندگی در رفاه ازدواج کردم.» این زن نمونه ای است که یادآوری مان کند، هر لحظه ممکن است یک حادثه برای هر کدام از ما اتفاق بیفتد تا صبر و تحمل ما را محک بزند و کاش بتوانیم مانند این

شما، هم خاطرات شهید لشکری را خوانده اید و هم پای صحبت های همسرا نشسته اید. به نظر تان کدام یک در این سال ها، روزگار سخت تری را گذرانده اند؟ آن چه از دست نوشته های شهید خوانده ام مانند این که هفت سال آفتاب را ندیده چون در سلول انفرادی و در بی خبری مطلق بوده یا هر روز بیشتر از هر چیزی باشکنجه روبه رو بوده، قطره ای از سختی هایی است که این آزاده تحمل کرده است. از آن طرف همسرش هم تصور می کرده که شوهرش مفقودالثر شده است. سخت است که بگویم کدام یک روزگار سخت تری را پشت سر گذاشته اند. خانم لشکری درباره ازدواج اش می گوید: «من یک دختر معمولی بودم که با یک خلبان آمریکا رفته، در انتظار داشتن یک زندگی در رفاه ازدواج کردم.» این زن نمونه ای است که یادآوری مان کند، هر لحظه ممکن است یک حادثه برای هر کدام از ما اتفاق بیفتد تا صبر و تحمل ما را محک بزند و کاش بتوانیم مانند این

ZENDEGI - SALAM

ضمیمه روزنامه خراسان

شنبه ۲۶ مرداد ۱۳۹۸

۱۵ ذی الحجه ۱۴۴۰ • ۱۷ آگوست ۲۰۱۹

شماره ۲۰۱۷۳

۱۳۹۶

خاطرات آن ۲۳ نفر!

خاطرات «احمد یوسف زاده» و ۲۲ نفر از نوجوانان ۱۳ تا ۱۷ ساله که نوجوانی شان را در اسارت گذراندند

کتاب «آن بیست و سه نفر» شرح روزهای اسارت نوجوان هایی است که به خاطر عشق حضور در جبهه، عطای شیرینی روزهای نوجوانی را به لقایش می بخشند و تصمیم می گیرند دوشادوش رزمندگان دیگر به جبهه بروند و آب و خاک و ناموس شان دفاع کنند. در ادامه چند بخش از این کتاب را برگزیده ایم که خواهید خواند.

صدای عجیب بر خور د گلوله با تن انسان!

چه بسیار اتفاق می افتاد که گلوله ای زوزه کشان از چند سانتی متری من رد می شود و در سینه همزم کنار می فرو می رفت و چه صدای عجیبی داشت بر خور د گلوله با تن انسان! صدایی مثل کوبیدن مشت گره کرده میان شانه های آدمی فر به. گلوله ها به قربانیان شان فرصت آه و ناله نمی دادند. فقط یک آخ و بعد تمام. از میان همزمان بسیاری که در اطرافم بر زمین افتادند فقط یک نفر به غیر از «آخ» کلمه دیگری هم گفت. او گفت: «آخ سوختم» و تمام. عده ای اما تیر کاری نمی خور دند. آن ها حرف های زیادی می زدند که هر تکه ای از آن را یکی می شنید و می گذشت و باقی اش را کسی دیگر.

اثبات شجاعت در اسارت توسط سرباز ۱۶ ساله

از جلوی هر سنگری عبور می کردیم، سربازان عراقی به تماشا ایستاده بودند. سرباز ۱۶ ساله ندیده بودند؛ آن هم از نوع اسیرش. حق داشتند تعجب کنند ولی دیگر بدجوری داشت به من بر می خورد. کار از تعجب گذشته بود، داشتند مرا تحقیر می کردند. این طور فکر کردم. باید واکنشی نشان می دادم. باید حالی شان می کردم که نترسیده ام و اتفاق خیلی هم شجاعم. ولی چگونه؟ هیچ راهی برای ابراز شجاعت و بی باکی نبود، جز این که مغرورانه نگاه شان کنم و با تکبیر راه بروم. آمد در می آور د و می گفت: «پاریس، شما رامی بر ند پاریس؛ خیابان های شلوغ، دخترهای خوشگل.» اما اگر سر کیف نبود، بی آن که جوابی بدهد، در زندان را محکم می بست و می رفت. یک روز تازه از مرخصی برگشته بود و ما باز هم شروع کرده بودیم به بی قراری. آمد داخل، در زندان را پشت سرش بست، با پوتین هایش پتوها را کنار زد و شروع کرد به درد دل کردن: «چرا این قدر از من سوال می کنی؟ کلافه ام کردید. مگر من می دانم چرا نمی گذارن شما مثل بقیه اسرا در اردوگاه باشید؟ مگر ما اختیار داریم از مافوق مان سوال کنیم. این جا ارتش است، ارتش عراق. کسی حق ندارد از کسی سوال کند.»

شمارا بعد از اسارت به پاریس می بر ند!

هر روز که «شاکر»، نگهبان جدید می آمد توی زندان بنا می کردیم به سر و صدا و شکایت که ما را به چه گناهی این جا نگه داشته اید. شاکر اگر حوصله داشت، دستش را هواپیمای کرد و در هوا حرکت می داد و صدای هواپیما را هم در می آور د و می گفت: «پاریس، شما رامی بر ند پاریس؛ خیابان های شلوغ، دخترهای خوشگل.» اما اگر سر کیف نبود، بی آن که جوابی بدهد، در زندان را محکم می بست و می رفت. یک روز تازه از مرخصی برگشته بود و ما باز هم شروع کرده بودیم به بی قراری. آمد داخل، در زندان را پشت سرش بست، با پوتین هایش پتوها را کنار زد و شروع کرد به درد دل کردن: «چرا این قدر از من سوال می کنی؟ کلافه ام کردید. مگر من می دانم چرا نمی گذارن شما مثل بقیه اسرا در اردوگاه باشید؟ مگر ما اختیار داریم از مافوق مان سوال کنیم. این جا ارتش است، ارتش عراق. کسی حق ندارد از کسی سوال کند.»

انگار عراقی ها اسیر ما بودند نه ما اسیر آن ها!

ژنرال عراقی برای چندمین بار در جواب خواسته هایمان گفت: «نمی شه، خواسته دیگه تون؟» گفتیم که بگذارن بر گردیم به اردوگاه پیش بقیه اسرا. گفت: «سه روز دیگه عید ارتش ماست. مراسم داریم. بعد از عید می فرستمتون.» قبول کردیم. گفت: «خب، حالا برید توی زندان و شام بخورید.» گفتیم: بعد از عید ارتش شما غذا می خوریم. گفت: «یعنی سه روز دیگه؟» گفتیم: «خب، پس بذارید زودتر بریم. کاری نداره. فقط یک مینی بوس می خواد یا به راننده و به نگهبان.» گفت: «نمی شه، خواسته دیگه تون؟» گفتیم خواسته دیگری نداریم. تا آن جا فقط نیمی از چهره این ژنرال را دیده بودیم. روی دیگرش را کم کم داشت نشان می داد. گفت: «راست گفته هر کسی گفته شما بچه اید، نه تنها بچه اید بلکه احمق هم هستید! من دارم باز بون خوش با شما حرف می زنم ولی شما جوری حرف می زنید که انگار ما اسیر شما ایم!»

